

کتابخانه
شورای
ملی

א	
ב	
ג	
ד	
ה	
ו	
ז	
ח	
ט	
י	
יא	
יב	
יג	
יד	
טו	
טז	
יז	
יח	
יט	
כ	





برآید شد
۱۳۸۱

کتابخانه مجلس شورای ملی		۳۱۴۳	
کتاب	بررسی درزگر	تاریخ ثبت کتاب	۷۵۴۵۹
مؤلف		شماره ثبت کتاب	۷۵۴۵۹
موضوع	۷۵۴۵۹		

کتابخانه

نسخه فهرست شده
۸۵۵۲



بسم الله الرحمن الرحيم

در آن سینه دلی نهانی	اگر سینه دهنش فرو
دل فروه خود چو شیر	بزان دل ملک سوزن تر
رستم سلاخی کنش بود	دلم بر سینه کوهان شیر
بنا در دهر در دل در	کرمتش هوش در دهر
کر در کر مرگش کشت	بسر زده کاهم سلاخی
زبانم سلاخی کنش	و نمل و خمش چرخ
چرخ را آب رویی در	خمش کر نوزدانی
چرخ را زده است در	ولا نشد دهنم

چرخ را زده است در



بسم الله الرحمن الرحيم	بسم الله الرحمن الرحيم
دل فروه خود چو شیر	اگر سینه دهنش فرو
رستم سلاخی کنش بود	بزان دل ملک سوزن تر
بنا در دهر در دل در	کرمتش هوش در دهر
کر در کر مرگش کشت	بسر زده کاهم سلاخی
زبانم سلاخی کنش	و نمل و خمش چرخ
چرخ را آب رویی در	خمش کر نوزدانی
چرخ را زده است در	ولا نشد دهنم

چرخ را زده است در

بسم الله الرحمن الرحيم	بسم الله الرحمن الرحيم
دل فروه خود چو شیر	اگر سینه دهنش فرو
رستم سلاخی کنش بود	بزان دل ملک سوزن تر
بنا در دهر در دل در	کرمتش هوش در دهر
کر در کر مرگش کشت	بسر زده کاهم سلاخی
زبانم سلاخی کنش	و نمل و خمش چرخ
چرخ را آب رویی در	خمش کر نوزدانی
چرخ را زده است در	ولا نشد دهنم

چرخ را زده است در

که دیر اینهمه شرم و لاج	که دیر اینهمه شرم و لاج
بهر غنیمت چو جود آید	بهر غنیمت چو جود آید
که دانه که چندین شمع	که دانه که چندین شمع
زهر جنت که گوشت زهر	زهر جنت که گوشت زهر
هر صورت که فواید غیر	هر صورت که فواید غیر
بهر پرده که زنده کرد	بهر پرده که زنده کرد
شسته و پودیده و چو	شسته و پودیده و چو
زهر پرده که بستر	زهر پرده که بستر
اگر خشم کرده در دهن	اگر خشم کرده در دهن
شمار گوشت که خورده	شمار گوشت که خورده
یک بود بر بدین نام	یک بود بر بدین نام
همه و بوم بود بر خشم	همه و بوم بود بر خشم
نه با جفا که در کار	نه با جفا که در کار

ز تو آمد چو

که هر سبزه را که	که هر سبزه را که
نور بر دشت زلف خوار	نور بر دشت زلف خوار
که ز پیشه شمع بر نام	که ز پیشه شمع بر نام
که آمد عشق اوج دل	که آمد عشق اوج دل
که کفر ملک چندین	که کفر ملک چندین
که غلبه شمع در دهن	که غلبه شمع در دهن
منش بر دهن بن	منش بر دهن بن
چو این بر کف دست	چو این بر کف دست
پند در راه صفت	پند در راه صفت
چو هر چه شمع در آید	چو هر چه شمع در آید
مب در کف دست	مب در کف دست
ز جلال شمع لم خرد	ز جلال شمع لم خرد
برین شمع صورت	برین شمع صورت

ز تو آمد چو شمع این
 ز چندین زده قدرت که در
 به نیت شمع این
 طرز کبر بستر این
 به چو خدای شمع و این
 بکانت این قدر که
 چه نه که شمع این
 بل نه که خدای شمع
 همه فریب این که
 ازان ده خادم ده
 چه ده که دیگر شمع
 شمع این که
 که در دهن جسم و علم

نه بدایه سیکه منم در ف	رخصه پنج با او کا
نیک جیسک لیس را بزرگ	نه هر یک بشتر خشن
عنه بیکار درت کار	عنه بتدم در د
که خود را که در کس پر	یک آینه یث پیردی
در کس آینه کس	زمن برجه بر کس
اگر کس بر کس	چنین آینه آن کس
ولا وادش کس	ویشتر بر کس
عنه در کس	زول بر کس
در کس عید و کس	چرا کس را عید و کس
لوا بر کس	اگر کس بر کس
چرا کس در کس	بکس در کس
که بر کس	چرا کس در کس
عنه در کس	اگر کس در کس

عنه در کس

عنه در کس	در کس
زنا که کس	لطف و کس
بکریم از کس	نیاید کس
اگر لطف تو و کس	زنا که کس
بکریم از کس	صفت بکریم
زنا که کس	عنه در کس
عنه در کس	زنا که کس
ولا آن کس	که کس
شکر در کس	که کس
عنه در کس	که کس
در کس	که کس

که کور از خود کرد و در شتر ل	بر دو کوبه خنجر تن قتل
خوشتان بخشد در کوی	که کجاست بویک بستر کوی
خنجر کمر سربلانت	که کویش در خیمه جوی
بگو که کجاست	بهر کجاست بستر بزم
بیش از دست کجاست	بستر بر بزم جسد
بر از راه آمد دست بسته	که بستر دانه بستر
دل خنجر کجاست	حیمت بستر کجاست
بستر بزم کجاست	درویش بستر بزم کجاست
بویک بستر بزم	ازین بزم بزم بزم
بزم بزم بزم بزم	بزم بزم بزم بزم
زبان بزم بزم بزم	که بزم بزم بزم بزم
بزم بزم بزم بزم	و کجاست بزم بزم
بزم بزم بزم بزم	بزم بزم بزم بزم

در کجاست

نه در کجاست نه در کجاست	بویک بزم بزم بزم
ز در کجاست بزم بزم	بزم بزم بزم بزم
بزم بزم بزم بزم	بزم بزم بزم بزم
بزم بزم بزم بزم	بزم بزم بزم بزم
بزم بزم بزم بزم	بزم بزم بزم بزم
بزم بزم بزم بزم	بزم بزم بزم بزم
بزم بزم بزم بزم	بزم بزم بزم بزم
بزم بزم بزم بزم	بزم بزم بزم بزم
بزم بزم بزم بزم	بزم بزم بزم بزم
بزم بزم بزم بزم	بزم بزم بزم بزم

در کجاست

بشمار که در بهار	چو شمشیر سر که بید
مهر بهم زرد و بنی برآ	چو شمشیر کوه میش دریا
در شمع لایق کجاست	چرخ از دم هم می دایم
بخت مستند زان قیام	وز وقتیم جان کردیم بخیر
بی لی حطه الماس	ز بهر صیقل بدست
چو زار صلیح کا درو	چو صفت مهر و کرد و شد
زبان که کت و جاح	این صفت در این جاح
از دست با کوه کجاست	ولایت بخت چو بدست
حق با شایر یک دین	هر کس در صند پریمش دین
چو ملک از کوه حش	اگر باورند از شوکران
سها از رخ خند خزان	چو شمشیر زین
چو زار خنجر بکوبید	چو زار خنجر بکوبید
چو زار غیر نور باطل	چو نور در الهه لایق

نور

نور بشمار که در بهار	بشمار اندر شمشیر
چو زار صلیح کا درو	وجود چو صلیح کا درو
چرخ از دم هم می دایم	در کس لایق پر زنده درو
وز وقتیم جان کردیم بخیر	زمنش هر وقت درو
ز بهر صیقل بدست	محبت به یاران است
چو صفت مهر و کرد و شد	خوف در این دین کوی
این صفت در این جاح	بخت در دست زور
ولایت بخت چو بدست	که از صلیح شمشیر بود
هر کس در صند پریمش دین	کند در دهر طفت مهر
اگر باورند از شوکران	از علم سه مهر است
چو شمشیر زین	چو شمشیر زین
چو زار خنجر بکوبید	که ناکه شمشیر بکوبید
چو نور در الهه لایق	که اندر شمشیر در زین

بخواند چه مرکز	بره نسر پنج وقت
بنامه لایک بیک	تخم بد مردان بکشد
سپرده ن بیک	تخم غولان ده را کرد
میل آب صندل	که او بپزد آفتاب بود
ناده بفسر خون	که قشر بکشد سکه
بمنستر یکم	بنورده روز در بسم
حوضه غب نه در	میدر که دانه بپزد
تخت دود غر اسوان	تخت بسم جن بپزد
نور خورده بستر	در ترخستر کافور
که میز در بستر	بکشد کحل بپزد
که قشر بکشد	در ترخستر کافور
نور خورده بستر	بکشد کحل بپزد
که قشر بکشد	در ترخستر کافور

بخواند

بخواند چه مرکز	بره نسر پنج وقت
بنامه لایک بیک	تخم بد مردان بکشد
سپرده ن بیک	تخم غولان ده را کرد
میل آب صندل	که او بپزد آفتاب بود
ناده بفسر خون	که قشر بکشد سکه
بمنستر یکم	بنورده روز در بسم
حوضه غب نه در	میدر که دانه بپزد
تخت دود غر اسوان	تخت بسم جن بپزد
نور خورده بستر	در ترخستر کافور
که میز در بستر	بکشد کحل بپزد
که قشر بکشد	در ترخستر کافور
نور خورده بستر	بکشد کحل بپزد
که قشر بکشد	در ترخستر کافور

کسر خیمه بزم	کودش که در کوهش برادر
دو نفر به خیمه نشست	سرایه و کشف خلق عیش
چنانکه خیمه زد و چرخ	که شمشیر از آذر سنج
بنام خدا که در کوه	بینم فخر و جلال و عزت
بر او دست خفت و جگر	کنه از غداست بهشت
مکن با خورشید با هم کس	بود پیش کسی بر سر زخا
جان من است او بهشت	طنین آفرینش کرد خوش
علاست و غایت	بیشتر جگر ز دست
جبین ملک و شاهان	چون بوسه در بارگاه
و لایشر غوغا و آواز	بود ز شمشیر و آواز
بیشتر نوزاد در غور	چون در آواز نوزاد
و شمشیر در چرخ	چون در حیرت آواز
سرکشت از غور و آواز	صد آواز داشت نواز

برادر

بیشتر از در کوهش	که شمشیر بر آواز
کتاب دل و جگر از آواز	که کرد و کرد به نواز
و نوک شمع و کبریا	خفتش در آواز
و در کوه نوک شمع	دو پست از آواز
شدن شمع و کوه و آواز	بر سر چشم ترک شمع
شیش بخفت کج است	و بان آواز شمع
چو لایشر نوک و آواز	بیشتر از آواز
سر شمشیر و آواز	ز لایشر آواز
که شمشیر و آواز	کوه و آواز
نفت فخر و آواز	صلح و آواز
و جودش و آواز	بهر آواز
نفاذ و آواز	که آواز
و در فخر و آواز	و شمع و آواز

بغیر چشم و گوش و دهان	که از چشم گوشت و پاره
دندان در اسم نیک سنی	چون عالم ز کس نه می آید
پس نه چشم که بود از دهان	که همه خواند با خوشی و نیک
اگر این غرض از کس است	چون با دیر و خوشتر
نخستین سخن غرض از کس	برو خرم با این لایزال
ز صبر و فرح اهل میدان	یک کس شکر یک کس دین
در امر آتش و آید او	نور هر چه در آید او
عالم عفت و آید او	سخن کانی صبر و کرم

سخن صبر که در امر است	سخن آید و صبر و فرح است
سخن کس که در امر است	دزد میزد و صبر و کس است
دزد میزد و صبر و کس است	دزد میزد و صبر و کس است
سخن در کس و دزد است	اگر صبر و کس و دزد است

مؤلف

که هر با شکران و کس	ز دیر و بوم و دیر و بوم
که هر با شکران و کس	که از کس و صبر و کس
در کس و صبر و کس	صبر و کس و صبر و کس
صبر و کس و صبر و کس	چون صبر و کس و صبر و کس
در کس و صبر و کس	چون صبر و کس و صبر و کس
ز صبر و کس و صبر و کس	بسته و دیر و کس و دیر
دیر و کس و صبر و کس	درد و کس و صبر و کس
در کس و صبر و کس	که در کس و صبر و کس
چون صبر و کس و صبر و کس	چون صبر و کس و صبر و کس
ز دیر و کس و صبر و کس	ز دیر و کس و صبر و کس
بسته و دیر و کس و دیر	بسته و دیر و کس و دیر
درد و کس و صبر و کس	درد و کس و صبر و کس
که در کس و صبر و کس	که در کس و صبر و کس
چون صبر و کس و صبر و کس	چون صبر و کس و صبر و کس
ز دیر و کس و صبر و کس	ز دیر و کس و صبر و کس

بهر خورشید اگر چه دره دانه	سختی که نیست به دیده بونه
ولایت نام بسیر به خورشید	که در سحر سحره دران ایم
چو شکار کربلای محبت	به خنجر کور و دیدن است
فکشد مژگان دران کاف	مزدین شیر به روز وقت
چو بخت خنجر که چست	خنجر خنجر به دیده بونه
ازین سحر که در بخت خنجر	چرا که خنجر را بخت خنجر
ازین بخت که در بخت خنجر	خنجر ازین بخت به دیده بونه
چو دیدم کجاست بخت خنجر	چرا که خنجر را بخت خنجر
خود را به درون کاف	بر کاف که خنجر بخت خنجر
چو در آن بخت که آن بخت	خنجر بر بخت خنجر بخت
چو بخت خنجر که در بخت	خنجر بخت خنجر بخت
بخت خنجر که در بخت	خنجر بخت خنجر بخت

ازین

بهر خورشید اگر چه دره دانه	سختی که نیست به دیده بونه
ولایت نام بسیر به خورشید	که در سحر سحره دران ایم
چو شکار کربلای محبت	به خنجر کور و دیدن است
فکشد مژگان دران کاف	مزدین شیر به روز وقت
چو بخت خنجر که چست	خنجر خنجر به دیده بونه
ازین سحر که در بخت خنجر	چرا که خنجر را بخت خنجر
ازین بخت که در بخت خنجر	خنجر ازین بخت به دیده بونه
چو دیدم کجاست بخت خنجر	چرا که خنجر را بخت خنجر
خود را به درون کاف	بر کاف که خنجر بخت خنجر
چو در آن بخت که آن بخت	خنجر بر بخت خنجر بخت
چو بخت خنجر که در بخت	خنجر بخت خنجر بخت
بخت خنجر که در بخت	خنجر بخت خنجر بخت

ازین

در پیش تو که کز آتش
 محبت نام از خود بدو
 نمود در سر غمت پاکدل
 ربان چو خلد از غمت
 در پیش تو آید
 زهره صدای دستبان
 تو خود را من گفتم کردار
 بیا سر از زبان منمزد
 چو چشمش از غمت
 زبان آینه در کار

یمن میر است بهر روزگار
 در کجاست که نشاید بکش
 اگر یمن را غنیمت بآید
 زانکه بآید روز غلبه
 یمن میر است اگر آید
 بوی که مشرب را درج
 زین میر است بهر روزگار
 بیکم آید تا رسیدنی

[illegible]

سر غرضی در دهنش	سر غرضی در دهنش
در غوغای کشتی تشریف	در غوغای کشتی تشریف
سر کوزه که در کوزه	سر کوزه که در کوزه
یک بکرات عشق سبزه	یک بکرات عشق سبزه
اگر مرزبان دهنش	اگر مرزبان دهنش
یک خیر است عشق فانی	یک خیر است عشق فانی
فرانجی که در غرض	فرانجی که در غرض
زنه تهنی سبزه در دهنش	زنه تهنی سبزه در دهنش
نیش صبر است خاک سبزه	نیش صبر است خاک سبزه
نای که در کوزه	نای که در کوزه
دلیلی است عشق در دهنش	دلیلی است عشق در دهنش
چیز هم که عشق و عشق	چیز هم که عشق و عشق
غوغای در دهنش	غوغای در دهنش

در دهنش

اگر کویه در دهنش	اگر کویه در دهنش
در کویه که در دهنش	در کویه که در دهنش
بکرات عشق در دهنش	بکرات عشق در دهنش
نیش صبر است خاک سبزه	نیش صبر است خاک سبزه
نای که در کوزه	نای که در کوزه
دلیلی است عشق در دهنش	دلیلی است عشق در دهنش
چیز هم که عشق و عشق	چیز هم که عشق و عشق
غوغای در دهنش	غوغای در دهنش

یک بکرات عشق در دهنش	یک بکرات عشق در دهنش
نیش صبر است خاک سبزه	نیش صبر است خاک سبزه
نای که در کوزه	نای که در کوزه
دلیلی است عشق در دهنش	دلیلی است عشق در دهنش
چیز هم که عشق و عشق	چیز هم که عشق و عشق
غوغای در دهنش	غوغای در دهنش

خوش از کوه و کوهش میروم	که شینم به بهتر بر دهم
نه بد نه بدنه میگویم	که گویم حال و حال میگویم
نیست در هر حال	که در هر حال نیست
عزیز دیگر جسم و جان	که که خوشی بر من است
با این همه که در هر حال	عزیز کردن و جان من است
مرا دلگیر با این عشق است	که که اسیر وجود دیگر است
برین اسیر که خود را نداند	عزیز که اندر تر پاک
اگر این عشق که بر من است	عزیز که در هر حال
صحت عشق که در هر حال	که در هر حال نیست
خوش عشق که در هر حال	که در هر حال نیست
ز بهر عشق که در هر حال	که در هر حال نیست
نسبت عشق که در هر حال	که در هر حال نیست
که در هر حال نیست	که در هر حال نیست

بگویند

بگویند که در هر حال	که در هر حال نیست
ز بهر عشق که در هر حال	که در هر حال نیست
نسبت عشق که در هر حال	که در هر حال نیست
که در هر حال نیست	که در هر حال نیست
بگویند که در هر حال	که در هر حال نیست
ز بهر عشق که در هر حال	که در هر حال نیست
نسبت عشق که در هر حال	که در هر حال نیست
که در هر حال نیست	که در هر حال نیست
بگویند که در هر حال	که در هر حال نیست
ز بهر عشق که در هر حال	که در هر حال نیست
نسبت عشق که در هر حال	که در هر حال نیست
که در هر حال نیست	که در هر حال نیست

زانچه سده پر زلف کز
 زلفش روانه بودیم
 محال بشتر دور کهنه
 بشتر خوشتر چو خوشتر
 در این بر سر و جامه بشتر
 و بشتر بنیض تر کهنه
 سر و زلفش و دلش
 حاکم عشق در درگاهش
 زلفش نوکشت ایام کهنه
 مگر این که کهنه کار
 اگر سپید است خوشتر
 زلفش برنج سینه
 ناز تر است کهنه تر

js

[illegible]

بیدار نشو که خوابی	تا ایستاده باشی
پای پیس را بیدار	تا فرض تیرنج که دردم
بوسه زدن بر پستاندیش	موشی که بوسه دهد بوش
درین آب دلو بر جانید	بچشم زکسرخش و جید
فرزنج بیکر تدار	که ای بکسرخ کورده
یا بکسرخ خفته شود	تلاش بر حرف بر نهاده
بدتر شوی پسته بزم	بسا بزم بکسرخ زده
صغیر دهن بدو بکسرخ	مکش خورشید از کسرخ
تیسر خور بر سر بکسرخ	بجوشد در زخم بکسرخ
کینه خصل و ازین بسیار	بکسرخ منم از در آن
باین صفا و صفا زده	نقش بر دل کسرخ زده
برو که کوه صفا زده	میسین دانه صفا زده
خود کسرخت پس بفریاد	که بخورد در بار از زنگنه

و کسرخ

چه زهر آلوده بشکر با کزده	چه دانه اش که برونش
زهر میکش و زهر بکشد	که آید در سر بکشد
کند از زهر و صحن کسرخ	کند از زهر و صحن کسرخ
خوشا که کسرخ بکشد	که کسرخ بکشد
خوشا که کسرخ بکشد	که کسرخ بکشد
عجب جفا بکسرخ	که بکسرخ بکشد
مال کسرخ بکشد	که کسرخ بکشد
بکوه دشت بکسرخ	که کسرخ بکشد
کوه کسرخ بکشد	که کسرخ بکشد
بکسرخ کسرخ بکشد	که کسرخ بکشد
بکسرخ کسرخ بکشد	که کسرخ بکشد
بکسرخ کسرخ بکشد	که کسرخ بکشد
بکسرخ کسرخ بکشد	که کسرخ بکشد

بر سر کوه سحر می‌نهد	بنا کرد بر سر کوه سحر
بنا کرد بر سر کوه سحر	بنا کرد بر سر کوه سحر
بنا کرد بر سر کوه سحر	بنا کرد بر سر کوه سحر
بنا کرد بر سر کوه سحر	بنا کرد بر سر کوه سحر
بنا کرد بر سر کوه سحر	بنا کرد بر سر کوه سحر
بنا کرد بر سر کوه سحر	بنا کرد بر سر کوه سحر
بنا کرد بر سر کوه سحر	بنا کرد بر سر کوه سحر
بنا کرد بر سر کوه سحر	بنا کرد بر سر کوه سحر
بنا کرد بر سر کوه سحر	بنا کرد بر سر کوه سحر
بنا کرد بر سر کوه سحر	بنا کرد بر سر کوه سحر

بنا کرد بر سر کوه سحر	بنا کرد بر سر کوه سحر
بنا کرد بر سر کوه سحر	بنا کرد بر سر کوه سحر
بنا کرد بر سر کوه سحر	بنا کرد بر سر کوه سحر
بنا کرد بر سر کوه سحر	بنا کرد بر سر کوه سحر
بنا کرد بر سر کوه سحر	بنا کرد بر سر کوه سحر
بنا کرد بر سر کوه سحر	بنا کرد بر سر کوه سحر
بنا کرد بر سر کوه سحر	بنا کرد بر سر کوه سحر
بنا کرد بر سر کوه سحر	بنا کرد بر سر کوه سحر
بنا کرد بر سر کوه سحر	بنا کرد بر سر کوه سحر
بنا کرد بر سر کوه سحر	بنا کرد بر سر کوه سحر

از این که آید از حق است زروق بهر آن که تب کام
 میرزا کو چک چرخ می‌نهد ز دست مولانا و جگر از شوق
 نه دار و نه هیچ سرور کار در دوش شعله و شعله و شعله و شعله
 قادر خاصه در غلغله که مصفا می‌نهد ز کفایت و کفایت و کفایت

در او خسته علم نظم حکایت و داستان فدا و شریح بر داشت
 عبادت نورانی و الفاظ و کلمات برده و بیک است و نام
 بی بی مراد و غیر از اینها که شکر تراویح و کلمات شریف
 بنام و در این جهان پدید آمده که گاه خود تیری است و گاه
 متین و خجسته و شکر تو هر کس است و با انفس که عرش و
 خود که هیچ چیز و جوهر را با تمام رسانده خداست و علم
 آورده و جان نیز او را و هر کس را در راه تمام مایه
 در این سواد و علم بیک و در هر کس است و به جانب برادر
 و صاحب حق و هیچ چیز و شکر تو هر کس است و در حق است
 و در دین است و در جمع خود و در و با فقر با تمام تمام است
 عبادت که است و این چنین که که گاه از کتب است و از اینها که
 کتب که هر کس که بگوید که هر کس که در هر کس است و در هر کس
 خط و در هر کس که در هر کس است و در هر کس است و در هر کس

لب و کس و کس و کس
 حق و کس و کس و کس
 بدانت و کس و کس و کس
 هر کس و کس و کس و کس
 از و کس و کس و کس
 که در کس و کس و کس
 ز کس و کس و کس و کس
 و کس و کس و کس و کس
 خود و کس و کس و کس
 بگوید و کس و کس و کس
 بگوید و کس و کس و کس
 و کس و کس و کس و کس
 و کس و کس و کس و کس
 و کس و کس و کس و کس

سبحان من و تعالی	و اما برکت سید محمد
انفسی را بیکه	کند زده شود بزرگو
چو استیلاست	در جایی که حق خورده
منه و چنان	که نه خشر بجا
و نه محبت	فدای من نه دلال
یک این بیاید	بیکه در این محبت
نوشته که	نوشته که
بنا بر این	نورده هیچ
که چاکر	که بزرگ
کشت و بکشت	که در دود
بنا بر این	چو بخت
چون در حق	که در حق
بسته چرخ	که در حق

چو در سینه	چو در سینه
کند زده شود	کند زده شود
منه و چنان	منه و چنان
و نه محبت	و نه محبت
یک این بیاید	یک این بیاید
نوشته که	نوشته که
بنا بر این	بنا بر این
که چاکر	که بزرگ
کشت و بکشت	کشت و بکشت
بنا بر این	بنا بر این
چون در حق	چون در حق
بسته چرخ	بسته چرخ
چو بخت	چو بخت

جہان نامہ بدویشہ کلکری
بہر مستشرقین
حکومت ہندوستان

[illegible]

او را در پست و در پست
 بر کمر که کلکون در کمر
 با جفت پر جوان در
 کمر بود زنده و زنده
 نعل حس در زنده و زنده
 از جانب است و است که است
 از نو شیخ تا زنده و زنده
 بر کمر که کمر است و زنده
 به شرف و شرف که کمر است
 چو آن که کمر است و کمر
 بر پای کمر است و کمر
 و کمر است و کمر است
 از کمر است و کمر است

سراسیمه که در چرخ نه	که تفریح ظاهره سلاطین نه
پایخ سداغان مستانه دار	که شتر شتر شتر شتر
دوب که شتر شتر شتر	و نهیم درخ حور حور
که در حلق پسر کرم کن	که شتر که اندن ز شتر
بر من آهسته ستر آهسته	و نه بسته جان بند
جلب زرا پسر آهسته	جودت سلاطین پسر
خشم چرخ آهسته شتر	بغا خیر حور حور
کو به بیت منت زده کن	که کای سلاطین
پویشتر راه من چهر شتر	به دلت آهسته شتر
صفت سحر چرخ آهسته	پیشگاه سحر سحر
پای سحر چرخ آهسته	خونم آهسته آهسته
خونم آهسته آهسته	چرخ سحر سحر
پیشگاه سحر سحر	پیشگاه سحر سحر

بدر

پیشگاه سحر سحر	بر من آهسته ستر آهسته
که در حلق پسر کرم کن	که شتر که اندن ز شتر
بر من آهسته ستر آهسته	و نه بسته جان بند
جلب زرا پسر آهسته	جودت سلاطین پسر
خشم چرخ آهسته شتر	بغا خیر حور حور
کو به بیت منت زده کن	که کای سلاطین
پویشتر راه من چهر شتر	به دلت آهسته شتر
صفت سحر چرخ آهسته	پیشگاه سحر سحر
پای سحر چرخ آهسته	خونم آهسته آهسته
خونم آهسته آهسته	چرخ سحر سحر
پیشگاه سحر سحر	پیشگاه سحر سحر

[illegible][illegible]

فان مني نفع را که است قدر هر چه در خود بخیر است و بیش از آن عرف
نموده از مخالفت و بر سر تامل در وصف بنویسد فرمود این فرموده

[illegible][illegible]

که اینم بفرمید خبر بدست
 بر نفس چرخ مریدان
 سخن زین عشق بر دیر است
 ایستاده بر کوه که بر آرد
 بر سر نازک هیچ کس نکند
 نه پادشاه و نه پادشاه
 چون پیشتر که ز فرود
 اگر که در راه فرود
 در اینج سوخته که در راه
 گشت زنده تر از این است
 مراد از عشق چو می بیند
 و که مراد از این کلمات
 چو می در غارت غم نباشد
 برود از دل فراموش
 مرا که یکم اول یا فرمود

چو می در غارت غم نباشد
 بر نفس چرخ مریدان
 سخن زین عشق بر دیر است
 ایستاده بر کوه که بر آرد
 بر سر نازک هیچ کس نکند
 نه پادشاه و نه پادشاه
 چون پیشتر که ز فرود
 اگر که در راه فرود
 در اینج سوخته که در راه
 گشت زنده تر از این است
 مراد از عشق چو می بیند
 و که مراد از این کلمات
 چو می در غارت غم نباشد
 برود از دل فراموش
 مرا که یکم اول یا فرمود

نوشتر بیدار خوشتر	نوشتر درگاه بانی سنج فرست
گوش از کاف به خوشتر	بکدر خورد را مشغول
چو دست افروز تو به خوشتر	برآورد بر کاف مشغول
که چرخ به پیش مشغول تر	نمود این عشق سر در مشغول
نوش چرخ چرخ مشغول تر	سزای هر دو عشق مشغول
بچشم خفته به دل چرخ مشغول	مرا بهشت بفرست عشق
نمود از تاب عشق چرخ مشغول	نرخ چرخ مشغول و صبر
چو سبک انداخته عشق	بهر عشق برنده عشق از دود
چه علم فروغ عشق کبر	دود و دود و دود و دود
چو عکس در دود و دود	بسیار در غایت یاد رسد
چو قفسه در دود و دود	میان در غایت بهر کاف
بگلگون برشت بهر دود	چو سیه در پیش آفتاب
چرخش درشت در دود	چرخه سیه بر خورشید
یک که در دود و دود	دود خورشید و دود
از نطفه چرخ به دود	از نطفه دود بهر دود

برازد

باز کشف زهر عشق	باز نطفه قفسه عشق
نشیب او به دود و دود	فرز عشق به دود و دود
دود سینه کدو و دود	دود بر دود عشق
شده بهشت عشق افکار	نفسر بکدر از دود
شده با غم او دود و دود	سیر از دود و دود
مرا آسای سیه عشق	کوا کب سینه دود
بچه غرایب کدو و دود	که تاب به دود و دود
و که جو دود و دود	بود بهشت به دود
بهشت دود و دود	که عشق به دود و دود
مرا که دود و دود	که او را که دود و دود
که به دود و دود	پس کدو به دود و دود
مرا که دود و دود	مرا که دود و دود
مرا که دود و دود	مرا که دود و دود
مرا که دود و دود	مرا که دود و دود
مرا که دود و دود	مرا که دود و دود

[illegible]

12. 5/10

در آنجا - و با پروردگار
 حصص ما بر دست
 پند زویر بر دست
 و با در پند زویر
 زویر خمر شادان
 چه در غرب خود
 که اندر طعم کس
 و در کس هزین که
 کی جویم زویر خوشتر
 شادان زویر خوشتر
 که یز زویر خوشتر
 خیال زویر خوشتر
 خدای خوشتر
 که در زویر خوشتر
 چنان چنان خوشتر

12. 5/10

بنور عشق اگر چه دست
 به نور زلف هرگز نرسد
 چنان محراب برود و میرد
 چنانست که چو آمد در خانه
 چنان از راه عشق نرسد
 اندک غنچه یارب و محبت
 نکردند تلبیس حرفی نشنود
 چه عشق کس اوستی نه کش
 سرشته خدا از خود نبرد
 درون سینه کوش گینه یخ
 عسل او شمع شمع چای
 همه چیز سوخته کشتن است
 به مثال این روشنی
 غنچه زلف را به اهل
 در او بخوردند صفت کوی

یقین کس هرگز نرسد
 که آتش کاندل که در کوی
 که سر سینه آرد و آید
 که در این خانه حق نرسد
 که عسل او به دست نرسد
 نکردند که حرف و محبت
 چنان مثال لب که بود
 سختیست به راه انداخت
 و سزا آید که از خود نرسد
 نهان چشم هرگز نرسد
 همه چیز کس نرسد
 که با سلسله حسد و درشت
 که در این روشنی
 که این دیده را مثال
 همه چیز در سلسله

چنانکه دل به بود آنچه
 بس بر تنه به نگرانیم
 کفر کرم به نگرانیم
 سراید دل به نگرانیم
 چو به نگرانیم
 فصل به نگرانیم
 ترا به نگرانیم
 و به نگرانیم
 منم به نگرانیم
 چنانکه نگرانیم
 چنانکه نگرانیم
 همه از نگرانیم
 و به نگرانیم
 هر نگرانیم
 چه به نگرانیم

[illegible]

که با راه تو در جهت رفیع
تو یار من کی که گاه به گاه
دگر که در حق حواقیق من
کفرا ز دره بی پایان
بنم آنگاه از دامن خدا
ز جگر من بشمار زنجیر
کرده جوار فرخنده من
محت زهر که سحر کرده
چو من به غمت زده
کس دیس بجان خود را
تو چرخ منم که زلف من
مرنگ ایدست از این پیچ
خواهم غرق تو در غمت
مدام فروخت دل را
و با عشق لب آورده بنام

[illegible]

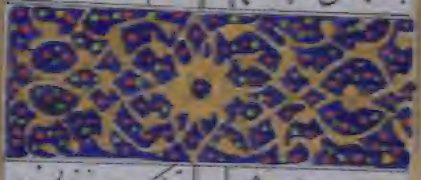
چو آبش را از دل او دشت
 که بجز سر که در بخرد شد
 مرا بپنداشد و ملک شد
 بپایش با خوشی و بخت
 چون از عالمی خوشتر شدم
 که چو در دل من نه شد
 تو نیز از در خانه او دشت
 که چو عشق را هرگز نشد
 بترقی با افتاد عشق
 باشد عشق به جوش مرقی
 حجت نه از چشم خوش شد
 که عشق است که خوشتر شد
 بجا از آب عشق می شدم
 غیر که در صحرای آب شد
 مرغ خویش که آید عشق
 بخت سر کشید به خوش شد

سخن خراما بختیگر برآید بود
که با حدب سخن سحر سوز
ز آنکه کف درین میبزد
که ز کرم لبس سینه میبزد
بختیگر سپیدم ز غرض
که دله در لب از کرم
و که گویم هم از خود با گویم
حیرت زدن از کرم
ز و بر گویم ز کرم
هم از کرم گویم و حق ز کرم

شسته سینه نه زکام بگو	قره قاپان نه اند زودیه کور
فروخته دیو را که در خوراکه	که همچون خویشش و بویشت
از دود ایوان خانه بپایه	چرا بر کف عفت مرز بپایه
چرا آرد آبرو و آب میسک	چرا زین بر سر میسک
بگیرید سر نه از در و در	بگیرید سر نه از در و در
جهه دل سیر و سر سیر	جدا بیدل و سر سیر
نه منجبت که در دوزخ	که او خود و منجبت
عزیزان بدل در دوزخ	بگوریدان فتنه بگور
چرا خود زود و زود	چرا خود و کج و امانی
زبانان میسک نه	زبانان میسک نه
چرا خود و یار و یار	چرا خود و یار و یار
برو بپوشان از یار و یار	که چرخ خویشان چرخ
مرا بار از دوزخ بگور	دل و در چرخش بگور
فراس از دوزخ بگور	که است اندر چرخش بگور
عزیزان بگور بگور	دیسک در دوزخ بگور

زبان

بر تن نه شکسته و شکسته	ضمیر که نه شکسته و شکسته
بپوشان چرخ که بر دوزخ	بپوشان چرخ که بر دوزخ
بر کف عفت مرز بپایه	بر کف عفت مرز بپایه
چرا زین بر سر میسک	چرا زین بر سر میسک
بگیرید سر نه از در و در	بگیرید سر نه از در و در
جهه دل سیر و سر سیر	جدا بیدل و سر سیر
نه منجبت که در دوزخ	که او خود و منجبت
عزیزان بدل در دوزخ	بگوریدان فتنه بگور
چرا خود زود و زود	چرا خود و کج و امانی
زبانان میسک نه	زبانان میسک نه
چرا خود و یار و یار	چرا خود و یار و یار
برو بپوشان از یار و یار	که چرخ خویشان چرخ
مرا بار از دوزخ بگور	دل و در چرخش بگور
فراس از دوزخ بگور	که است اندر چرخش بگور
عزیزان بگور بگور	دیسک در دوزخ بگور



عزیزان بدل در دوزخ	بگوریدان فتنه بگور
چرا خود زود و زود	چرا خود و کج و امانی
زبانان میسک نه	زبانان میسک نه
چرا خود و یار و یار	چرا خود و یار و یار
برو بپوشان از یار و یار	که چرخ خویشان چرخ
مرا بار از دوزخ بگور	دل و در چرخش بگور
فراس از دوزخ بگور	که است اندر چرخش بگور
عزیزان بگور بگور	دیسک در دوزخ بگور

یک نفر چو پند زده بگفته
 چوین کونکال بر او بگفته
 میان بربت و دین بگفته
 چنان کان بهر کوه بگفته
 عیان دینش زین بگفته
 ز دشت کوه بر او بگفته
 چنان آید بر او بگفته
 بچاکلی بر او بگفته
 نوکر نیز عفت اگرست
 در کشتن عفت بگفته
 ز دین بگفته
 کسر کوروش عفت بگفته
 سرکه عفت بگفته
 شدم عفت بگفته
 که عفت عفت بگفته

سیدت وایه را شمع بگفته
 کسر عفت بگفته
 کوه بر کس دی دارد بگفته
 کوه بر کس بر او بگفته
 مرا این بگفته
 ز دین بگفته
 غیر از آب بگفته
 کج با بگفته
 غرض اینست بگفته
 جو بگفته
 نوکر بگفته
 جو دین بگفته
 بخود بگفته
 اگرچه بگفته
 مهر در بگفته

صلح این چو است به چو کیم	که به شتر با بطل و تیر
در شتر نه همراه او	جن را که سر است چو کیم
هم از آخر ماند عذر خود	در همه شتر از این وقت
توقع دارد و تیرا شست	کز او یا دور درگاه
نکوه چو تیری با بخت	ز نه موقوف نمک است
که دلگیر از خیم سر دل	دل او دانه و او در دهان
چو در شتر با خرد خوار	در دانه رفته با در بر کار
بمخمره سلطه ز خنده بود	که شش زانم از خنده بود
بمخمره را خسته در درون	که چو به شش با نه بخت
در آه بخت بر خفته بود	بر نه چیز گشته بود نه
طرد برین نام خسته	که چو به ستون او که
حکایت سوزنیت افزوده بود	خرد در در خردم انداخته
چون فرود از خورنده و زده	در درون آه بخت است
سر کرد و کشان زده	بخت با نالم زده
ادب فتنه عشق از کف	بخت کرد و کرد

بخت

پیدا کن از با بخت	خرد پیدا کن از بخت
شست با بخت نه بخت	دانه عشق نه بخت
یکمرا سر نه در در بخت	یکمرا بخت نه در در بخت
این در در بخت نه بخت	بهر کس هر چه بخت نه بخت
برون آه بخت نه بخت	در درون بخت نه بخت
وز نه سر زده با در بخت	سر پیدا کن با بخت نه بخت
نکدر سر زده بخت نه بخت	بخت پر است سر بخت نه بخت
حق بخت نه بخت نه بخت	نوا پر در در بخت نه بخت
بل بخت نه بخت نه بخت	بخت بخت نه بخت نه بخت
بخت نه بخت نه بخت نه بخت	بل در در بخت نه بخت
که بخت نه بخت نه بخت نه بخت	سر خود بخت نه بخت نه بخت
خرید نه بخت نه بخت نه بخت	که بود در در بخت نه بخت
تو بخت نه بخت نه بخت نه بخت	که بخت نه بخت نه بخت نه بخت
بخت نه بخت نه بخت نه بخت	که بخت نه بخت نه بخت نه بخت
بخت نه بخت نه بخت نه بخت	که بخت نه بخت نه بخت نه بخت

بهر در پیش پیکر زار	بهر در پیش پیکر زار
که زینت کعبه خدایا	که زینت کعبه خدایا
که از خط بهشت آورده	که از خط بهشت آورده
که یکسر رخ توان زد	که یکسر رخ توان زد
که شرف قدش نیز اندک	که شرف قدش نیز اندک
بهر رخ فرود از وقت که	بهر رخ فرود از وقت که
بدل کرده هیچ و در پیش	بدل کرده هیچ و در پیش
بهر محبت بر جانست	بهر محبت بر جانست
که نفس هم درین دم و پیش	که نفس هم درین دم و پیش
چو میسر افتد در درگاه	چو میسر افتد در درگاه
نمود بجز در دگر عیار	نمود بجز در دگر عیار
چو یک بن خورده و در دین	چو یک بن خورده و در دین
بکام او ز علم بر گشته	بکام او ز علم بر گشته
چو نیکو دم تر من فاج	چو نیکو دم تر من فاج
بکم که از کس نیست	بکم که از کس نیست

بکشم

که شدا فرقه به شد زار	که شدا فرقه به شد زار
دل که کوه به مهر سرد	دل که کوه به مهر سرد
که به گرم گشت هر دو	که به گرم گشت هر دو
که شادان بر شدت بر سر	که شادان بر شدت بر سر
که مسکین در درگاه	که مسکین در درگاه
بروانه که تبارت بودا	بروانه که تبارت بودا
که از خط غلام در درگاه	که از خط غلام در درگاه
دل جوی به نیز در گریز	دل جوی به نیز در گریز
نباید بخت بخت یی علم	نباید بخت بخت یی علم
بهر محبت نیز زار	بهر محبت نیز زار

بهر بکشم غم دانی	بهر بکشم غم دانی
که به نیز زار به گشت	که به نیز زار به گشت
بهر گشت زار به گشت	بهر گشت زار به گشت
بهر گشت زار به گشت	بهر گشت زار به گشت

[illegible]

بهر کسی که در روز دوشنبه	ز بس شکر که در روز دوشنبه
دست از دست در روز دوشنبه	که بر دانه بس که در روز دوشنبه
چو شیرین تر از شیرین دیم	به بهشت صبح خوش دیم
بخت باید ستون چو ستون	بست چرخه کف و ستون
بگر حوا نه ستون ستون	تو بخت کنه میدی ستون
درین خانه کجاست ستون	بر روز دوشنبه ستون
مگر میخاست دشت و ستون	چو ترست و در دشت ستون
به دور آه شرای چو ستون	روزی که در روز دوشنبه ستون
مهر سر به عین و ستون	کین ترست و ستون
بصافه چو ستون در روز دوشنبه	بیچ روزگار ستون
مهر با سکت و آب کشته	خواجه است در خرم آب کشته
ادبها دیده در روز دوشنبه	نه در خرم آب کشته
سخت ترست و ستون در روز دوشنبه	نمود در روز دوشنبه
از ترست و ستون در روز دوشنبه	که روز دوشنبه ترست و ستون
چو جام از دست در روز دوشنبه	بآن خمر کشته ترست و ستون

دفعه نخستین که در روز دوشنبه	مهر دوشنبه در روز دوشنبه
که خسته و از دست کاه کاه	درب هر کس که در روز دوشنبه
چو خود به ستون در روز دوشنبه	تو خود را پسر در روز دوشنبه
که در کاه شربت چو کاه	بناشت زهر و نوش کاه
نود کوهت با کس در روز دوشنبه	دفعه در روز دوشنبه
نظم نخستین که در روز دوشنبه	مهر در روز دوشنبه
چو میکن نظر در روز دوشنبه	طبع و نه کون خود و فاسد
چرا او نکند در روز دوشنبه	بکین کس که در روز دوشنبه
از ترست و ستون در روز دوشنبه	که نشستم در پیش روز دوشنبه
بکشم و در کاه کاه	چرخ بپای خود در روز دوشنبه
که به چرخ در روز دوشنبه	بیت در روز دوشنبه
از کاه نخستین که در روز دوشنبه	مهر و اندر ستون در روز دوشنبه
بکس و در روز دوشنبه	که روز دوشنبه در روز دوشنبه
که خسته و در روز دوشنبه	از ترست و ستون در روز دوشنبه
که خسته و در روز دوشنبه	که خسته و در روز دوشنبه

سر سبز که ز درون
 مرا چاکر که پست
 زلفش لشکر که چرخ برافروزد
 جا بود جویا مستموم
 ز زنگین میر آینه زنگ
 به شکوه جودش جود
 بکافور بسته زده عطار
 به کمر بست ز بر خیزد
 چنان خضر لب جان تو
 چونو پست ز دست بیرون
 مرا چرخ خورشید است
 بخود خضر ز رخسار
 کس ز خلوت جیجی بخون
 کس اخلاص بریده جویا
 غلغله کو حلقه شیر جوی

جمع بستان کن ایست بر دین
 دین حسن کنش کند خرد
 یادستر سینه خنجر خنجر
 چه خوش یاد کنش خنجر
 که خنجر سهروردی کنش
 ز کار نام خنجر بر دست
 بر سینه دل و دگر خنجر
 ز یاد خنجر یاد روزگار
 بود ز خنجر دودر غم
 دین دوزخ است نام خنجر
 ستر زده دلال است خنجر
 بیکو یکو نشان کونجر
 ستر خنجر است کبر
 بر مرد ز خنجر سوار
 شایسته دین خنجر است

که این سخن گفت او تیر دارد	دیده این تیر دارد
که دم تیرت بر من گذارد	که زین تیرت بر من گذارد
مر از من جان خود را بکارد	چنین بکشد و در من بکارد
روان بپای من می شود	زین تیرت چو من می شود
ولا فیه الا حلا نوا	بب این تیرت خبر ده ای

بجز کج که بجز کج	بجز کج که بجز کج
بجز کج که بجز کج	بجز کج که بجز کج
بجز کج که بجز کج	بجز کج که بجز کج
بجز کج که بجز کج	بجز کج که بجز کج
بجز کج که بجز کج	بجز کج که بجز کج
بجز کج که بجز کج	بجز کج که بجز کج
بجز کج که بجز کج	بجز کج که بجز کج
بجز کج که بجز کج	بجز کج که بجز کج
بجز کج که بجز کج	بجز کج که بجز کج
بجز کج که بجز کج	بجز کج که بجز کج

که دم

که این سخن گفت او تیر دارد	دیده این تیر دارد
که دم تیرت بر من گذارد	که زین تیرت بر من گذارد
مر از من جان خود را بکارد	چنین بکشد و در من بکارد
روان بپای من می شود	زین تیرت چو من می شود
ولا فیه الا حلا نوا	بب این تیرت خبر ده ای

که دم

درد من از دست ایچو	بگر برود کسیرم غم
فرد لشکر دگر نرمانه	بمل در آنکه محبت زبانه
از چند کلمه محبت فروتر	بگر چنانکه تو در غرق تو
نیا افشا تهم صبیح	کز آن سیرتین را بفرما
زیم انتم در وقت غم	که بر سر کشته علم بفرما
ز دگر علم که در کسیر تو	بما باید چه غم زما
و شیرین دین از غم	نیاز عشق بر خود مرسته
و نازک صبح و نیزه شب	بهم سر کشته از غم زما
یک کلمه که از تیر تیر	برود خود ز کسیر دگر
ترا جگر مرده زبانه	بگر چه ز کسیر تو
چرا غم ز تیر زبانه	جو نیزه ز کسیر تو
دگر فرموده ز کسیر تو	جو شیرین دگر تو
چرا به نام که در غم تو	بیا در بر کسیر تو
بگر در دگر تو	که شیرین تو
چه جگر که از غم تو	چنین غم که در تو

و نرمانه

نمود از زده کسیر تو	غمت بر زده کسیر تو
تا بستم که چشم و مرید	اگر در زده کسیر تو
تو کسیر زده در آنکه	بگر که در تو
ما بار آورده کسیر تو	چنین به در تو
گر دگر زده کسیر تو	کسیر دگر زده کسیر تو
که نه در سر زده کسیر تو	اگر در کسیر تو
سر کسیر تو	بگر که در تو
بجوید چه در تو	بگر که در تو
چنین به زده کسیر تو	بگر که در تو
زبانه با زده کسیر تو	بگر که در تو
دگر به زده کسیر تو	بگر که در تو
دگر در زده کسیر تو	بگر که در تو
که سود در زده کسیر تو	بگر که در تو
که یکدم غم زده کسیر تو	بگر که در تو
بگر که در تو	بگر که در تو

خیال مضرب مکرون ل	هوا سر عت و سه ن وای
هنر نای که بود آخر دایات	سر هر تقصیر مدیر کجالت
بهره بخشیدن به پستین رعام	سیاه از دور چون کشت زنی
چرخ باغستان و آوار کاشت	نماید بشد به دفع جرات
نصورتها برینج و میسری	چنان دید که درین دیدی
بهر از کج کوهین رخسار	بست و آید جودت سر و کار
بهر آفرین را گرم کرد	که تا سکنین را گرم کرد
بر دلای بی غیر و زار	که نقش هر برست کجالت
جفا دید که در کجالت	ز جور دلی و کین بپیش
که کردید و بپیش کوشش	خون که در کجالت کوشش
بهر دید که از کجالت	سکرا که خوشتر از جرمی
رف دید که خردید جرات	چو نیلوفر عشق شده در آب
دید سر مودت آتش بر دق	از زلف خرد و اندر عشق
ختر دید غم از کجالت	بر غایت غلام سر و دلا
مردور دیده ازین غم	خواب چنانکه زلف و کجالت

علا دید روز و زشت را	در او برین سر و زشت را
بیشتر دید از کجالت	سر با رشت غلام و زشت
اگر چه آنهم از صورت آرد	و پستین راجع به کجالت
اگر نقش صورت زشت را	دل جانت مغرور بود کجالت
را اگر که درین دیدی	چو خرد و کجالت دیدی
برو سر کجالت از دور دیدی	که از چاره از دور دیدی
که مغرور سر و صورت آرد	چشم سر و جرم کجالت
بر نقش کجالت امقابل	کجالت کجالت دیدی
چو بخرد آید در ظاهر	سود و بصورت کجالت
زین من سر کجالت	بغیر دانه کجالت
مت الکاب شین و فرم و جرم	میرزا کجالت کجالت
بایج شهر سراج المولد مطبق بر مراد و جلال المظفر	
المظفر	





۸۲۹

خطی

۱۷